

## فصل دوم

## مسأله‌ی ملیت‌ها

زبان مهم‌ترین وسیله در ارتباط‌های بشری، و در نتیجه مهم‌ترین وسیله‌ی صنعت است. این وسیله هم راه با پیروزی مبادله‌ی کالا، که اجزاء ملل را یک پارچه می‌سازد، ماهیت ملی به خود می‌گیرد. آن‌گاه دولت ملی به عنوان مناسب‌ترین، پُرسودترین و طبیعی‌ترین صحنه برای تحرک روابط سرمایه‌داری بر این بنیان بنا می‌شود. عصر تشکیل ملت‌های بورژوا در اروپای غربی، صرف‌نظر از مبارزه‌ی هلند و بلژیک برای کسب استقلال و هم‌چنین گذشته از سرنوشت کشور منزوی انگلستان، با انقلاب کبیر فرانسه آغاز شد و اساساً در حدود صد سال بعد با تشکیل امپراطوری آلمان به اتمام رسید.

اما در طی دوره‌ای که در اروپا دولت ملی دیگر نمی‌توانست نیروهای تولیدی را در چارچوب خود نگاه دارد و از این رو به دولت امپریالیستی تحول یافت، در شرق- در ایران، بالکان، چین، هندوستان- دوران انقلاب‌های دموکراتیک ملی، که نخستین محرک خود را از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه گرفته بودند، تازه آغاز شده بود. با جنگ بالکان در ۱۹۱۲، امر تشکیل دولت‌های ملی در جنوب شرقی اروپا به فرجام رسید. جنگ امپریالیستی، که متعاقباً در گرفت، ضمناً کار ناتمام انقلاب‌های ملی را در اروپا به اتمام رساند و به

تجزیه‌ی اتریش- مجارستان، تأسیس لهستان مستقل، و ایجاد دولت‌های مستقل سرحدی، که از امپراتوری تزارها جدا شده بودند، منتهی شد.

روسیه نه به عنوان یک دولت ملی، بلکه به عنوان دولتی متشکل از ملیت‌ها شکل گرفت. این امر با عقب ماندگی‌اش سازگار بود. سرمایه‌ی تجاری در این کشور بر بنیاد کشاورزی گسترده و صنایع دستی، نه در عمق، یعنی نه از راه دگرگون کردن شیوه‌ی تولید، بلکه در سطح، یعنی با افزایش شعاع عملیاتی خود، رشد یافت. در این میان بازرگان‌ها و ملاک‌ها و مقامات حکومت به دنبال دهقان‌های کوچ‌نشین، که در جستجوی زمین‌های بکر و معافیت از مالیات‌ها به خطبه‌های تازه‌ای نفوذ می‌کردند که قبایلی عقب افتاده‌تر از خود آنان در آن‌ها سکونت داشتند، از مرکز ره سپار سرحدات شدند. در روسیه گسترش دولت در بنیاد خود عبارت بود از بسط کشاورزی که با همه‌ی بدویش باز نسبت به کشاورزی بادیه‌نشین‌های جنوب و شرق برتری خاصی از خود نشان می‌داد. دولت بوروکراتیک متحجری که بر این اساس عظیم و مداوماً گسترش‌یابنده شکل گرفت، رفته رفته چنان قوی شد که توانست برخی از ملت‌ها را در غرب، که فرهنگ برتری داشتند اما به علت نفوس اندک و یا بحران‌های درونی نمی‌توانستند از استقلال خویش دفاع کنند (لهستان، لیتوانی، دول بالکان، فنلاند) به زیر انقیاد خود بکشد.

آن‌گاه به هفتاد میلیون روس کبیر که توده‌ی اصلی کشور را تشکیل می‌دادند، تدریجاً نود میلیون غربتی اضافه‌گردیدند که به دو گروه کاملاً متمایز از هم تقسیم می‌شدند: مردمان غرب که در فرهنگ خود برتر از روس‌ها بودند، و مردمان شرق که در سطحی پست‌تر قرارداشتند. بدین سان

امپراتوری عظیمی ایجاد شد که ملیت حاکم در آن فقط ۳۴ درصد از جمعیتش را تشکیل می داد. ۵۷ درصد مابقی مرکب از ملیت هائی بود که فرهنگ و انقیادشان در درجات مختلفی قرار داشت، از جمله ۱۷ درصد اوکرائینی، ۶ درصد لهستانی، ۴/۵ درصد روس سفید.

نیازهای آزمندانه ی دولت و فقر بنیاد روستائی در زیر سلطه ی طبقات حاکم سبب پیدایش شدیدترین اشکال استثمار شد. ستمگری های ملی در روسیه نسبت به دولت های مجاور، اعم از غربی و شرقی، به مراتب خشن تر بود. کثرت نفوس ملیت های محروم از حقوق، و شدت محرومیت آنان، به مسأله ی ملیت در روسیه ی تزاری نیروی انفجاری عظیمی بخشید.

اگر در دولت هائی که از حیث ملیت از تجانس برخوردار بودند، انقلاب های بورژوائی تمایلات نیرومند مایل به مرکز پدید آورده و مثلاً در فرانسه بر ویژگی های محلی و در آلمان و ایتالیا به تفرقه ی ملی فانق آمده بودند. در دولت های محروم از تجانس ملی، مانند ترکیه و روسیه و اتریش- مجارستان، انقلاب دیر به میدان آمده ی بورژوائی نیروهای گریز از مرکز را آزاد کرد. این جریانات با آن که چون به زبان مکانیکی بیان شوند متناقض به نظر می رسند، وظیفه ی تاریخی یکسانی داشته اند. در هر دو مورد مسأله بر سر وحدت ملی به عنوان یک منبع صنعتی بنیادین دور می زد. برای این مقصود، آلمان باید متحد و اتریش- مجارستان باید تجزیه می شدند.

لنین از همان بدو امر به پیدایش اجتناب ناپذیر این جنبش های ملی گریز از مرکز در روسیه پی برده و چندین سال برای بند مشهور نهم در برنامه ی قدیمی حزب دائر بر حق ملیت ها در تعیین سرنوشت خویش، تا حد تشکیل دولت های مستقل، جنگیده بود. به ویژه بر علیه روزا لوگزامبورگ. حزب

بلشویک در این راه به هیچ عنوان دست به تبلیغ تجزیه طلبی نزد، بلکه صرفاً خود را موظف ساخت که برعلیه همه ی اشکال ستم ملی، از جمله برعلیه نگاه داری قهرآمیز این یا آن ملیت در محدوده ی دولت کل، بی امان مبارزه کند.

اما این فقط یک روی قضیه بود. سیاست بلشویزم در قلمرو مسأله ی ملیت ها روی دیگری هم داشت که ظاهراً با روی اول متناقض بود اما در باطن آن را تکمیل می کرد. در چارچوب حزب، و در محدوده ی سازمان های کارگری به طور عام، بلشویزم بر مرکزیت سفت و سختی پا می فشرد، و برعلیه هر نوع ملیت گرایی که ممکن بود کارگران را به جان هم و یا در میان آنان تفرقه بیندازد، شدیداً مبارزه می کرد. بلشویزم با آن که حق دولت های بورژوا را در تحمیل تابعیت اجباری، و یا حتی زبان دولتی، به اقلیت های مذهبی صریحاً تخطئه می کرد، در عین حال ایجاد محکم ترین وحدت ممکن را از طریق انضباط طبقاتی داوطلبانه در میان کارگران ملیت های مختلف، وظیفه ی مقدس خویش ساخته بود. از این رو بلشویزم در ساخت و ساز حزب اصل فدراسیون ملی را مردود می شمرد. سازمان انقلابی الگوی دولت آتی نیست، بلکه صرفاً ابزاری است برای ایجاد آن دولت. ابزار باید با مقتضیات فرآورده ی مطلوب وفق داده شود. نه آن که آن فرآورده را در بر داشته باشد. بدین سان سازمان مرکزیت یافته می تواند موفقیت مبارزه ی انقلابی را تضمین کند. حتی در مواردی که وظیفه ی نهائی همانا نابودی ستم های مرکزیت یافته بر ملیت هاست.

در نظر ملیت های ستمدیده ی روس، واژگونی سلطنت ناگزیر به مثابه ی انقلاب ملی خود آنان نیز بود. منتها در این قضیه همان پدیده ای به چشم

می خورد که در جوانب دیگر رژیم فوریه مشهود بود: دموکراسی رسمی، تخته بند وابستگی سیاسی خود بر بورژوازی امپریالیست، از گسیختن غل و زنجیرهای کهن مطلقاً عاجز بود. دموکراسی رسمی ضمن محفوظ نگاه داشتن حق تخلف ناپذیر خود در تعیین سرنوشت همه ی ملیت ها، به حراست از این منابع ثروت و قدرت و نفوذ، که به بورژوازی روسیه ی کبیر سلطه بخشیده بودند، هم چنان حسودانه ادامه داد. دموکراسی سازش کار صرفاً سنت های سیاست ملی تزاریزم را به لفاظی های آزادی خواهانه ترجمه کرد و بس: اینک مسأله بر سر دفاع از وحدت انقلاب دور می زد. اما ائتلاف حاکم دلیل محکم تری هم ارائه می داد: مقتضیات جنگ. این استدلال بدین معنی بود که آمال هر یک از ملیت ها در جهت آزادی باید به عنوان دسایس ستاد ارتش اتریش- آلمان قلمداد می شدند. در این جا نیز کادت ها ویولن اول و سازش کاران ویولن دوم را می نواختند.

بدیهی است که حکومت جدید نمی توانست آن گره ی نفرت انگیز قانونی، یعنی آن ستم های درهم تنیده ی قرون وسطانی را که بر غربتی ها روا می شد، تماماً دست نخورده باقی بگذارد. اما امیدوار بود بتواند، و کوشش هم کرد، که با الغاء محض قوانین استثنائی بر علیه ملیت های گوناگون کار را فیصله دهد- یعنی سعی کرد تساوی صرف همه ی اجزاء نفوس کشور را در برابر بوروکراسی دولت روسیه ی کبیر برقرار سازد.

این تساوی صوری بیشتر از همه به نفع یهودی ها تمام شد، زیرا تعداد قوانینی که در تحدید حقوق آنان وضع شده بودند، به رقم ۶۵۰ رسیده بود. به علاوه چون یهودی ها شهرنشین بودند و پراکنده ترین ملیت روسیه هم به شمار می رفتند، نه بر استقلال دولتی و نه حتی بر خودمختاری جغرافیائی

نمی توانستند ادعائی داشته باشند. و اما در خصوص طرح به اصطلاح "خودمختاری ملی- فرهنگی" که قرار بود یهودی ها را در سراسر کشور بر گرد مدارس و نهادهای دیگر متحد بسازد، باید گفت که این ناکجاآباد ارتجاعی، که به وسیله ی گروه های مختلف یهود از اوتو باوئر، نظریه پرداز اتریشی، به عاریه گرفته شده بود، در همان نخستین روزهای آزادی مثل موم در زیر اشعه ی آفتاب، ذوب شد.

اما انقلاب درست به این دلیل انقلاب است که نه به صدقه قناعت می کند و نه به حواله های مدت دار، الغاء تبعیضات شرم آور ملی، تساوی صوری همه ی شهروندان را صرف نظر از ملیتشان برقرار ساخت، اما این اقدام موقعیت نابرابر ملیت ها را عیان تر کرد، چون بخش اعظم آنان را در موضع فرزندان ناتنی و یا فرزند خواندگان دولت روسیه ی کبیر باقی گذارد.

اعلام حقوق مساوی به ویژه برای فنلادی ها هیچ معنائی دربر نداشت، زیرا آنان طالب برابری با روس ها نبودند بلکه استقلال خود را از روسیه می خواستند. به اهالی اوکراین هم در این میان چیزی نرسید، چون حقوق آنان قبلاً هم با روس ها برابر بود، زیرا به ضرب زور روسی اعلام شده بودند. در وضع لتونی ها و یا استونی ها هم تغییری حاصل نشد چون در هر حال هم دستگاه ملاکان آلمانی و هم شهرهای روسی- آلمانی به آنان ظلم می کردند. سرنوشت مردمان و قبایل عقب مانده ی آسیای مرکزی هم سبک تر نشد، چون به وسیله ی غل و زنجیرهای فرهنگی و اقتصادی در قعر جهان نگاه داشته شده بودند نه به زور محدودیت های قضائی. ائتلاف لیبرال- سازش کار حتی از طرح این مسائل هم سر برتافت. دولت دموکراتیک هم چنان

همان دولت پیشین بورکرات های روسیه ی کبیر، که نمی خواستند حتی یک وجب از جولانگاه خود را به کس دیگری واگذار کنند، باقی ماند.

هر چه انقلاب در میان توده های سرحدات عمق بیشتری می یافت، به همان نسبت روشن تر می شد که زبان دولتی روس در آن نقاط زبان طبقات دارا است. رژیم دموکراسی صوری، با آزادی مطبوعات و آزادی تجمعاتش، ملیت های عقب مانده و ستم دیده را فقط از این نکته آگاه تر کرد که تا چه اندازه از ابتدائی ترین وسایل رشد فرهنگی- مدارس و دادگاه ها و مقامات خودشان محرومند. صحبت از مجلس مؤسسان آتیه فقط بر زخم آنان نمک می پاشید. آنان به خوبی می دانستند که همان حزبی بر مجلس مؤسسان سلطه خواهد داشت که حکومت موقت را آفریده بود و اینک نیز هم چنان از سنت روس گردانی دفاع می کرد و با آزمندی حسودانه اش خطی را مشخص می کرد که طبقات حاکم فراتر از آن میل نداشتند بروند.

فنلاند از همان ابتدا به خاری در جسم رژیم فوریه تبدیل شد. از برکت شدت مسأله ی ارضی، که در فنلاند به شکل مسأله ی "تورپار" ها- یعنی مستأجران خرده پائی که در بردگی نگاه داشته می شدند- بروز کرده بود، کارگران صنعتی گرچه فقط ۱۴ درصد از نفوس آن کشور را تشکیل می دادند، توانستند روستائیان را به دنبال خود بکشند. سایم، پارلمان فنلاند، در جهان تنها پارلمانی بود که در آن سوسیال دموکرات ها به اکثریت رسیدند، یعنی از ۲۰۰ کرسی موجود ۱۰۳ کرسی را به خود اختصاص دادند. سوسیال دموکرات های فنلاند که به حکم قانون پنجم ژوئن سایم را، به جز در مسائل مربوط به جنگ و سیاست خارجی، عالی ترین مرجع قدرت اعلام کرده بودند، از "حزب دوست در روسیه" حمایت طلبیدند. اما بعداً معلوم شد که آنان استمداد خود را

به نشانی عوضی فرستاده اند. حکومت موقت ابتدا خود را کنار کشید تا به حزب دوست اجازه ی عمل دهد. آن گاه هیئتی از مشاوران به ریاست چیدزه به هلزینگفورز رفتند و دست خالی برگشتند. سپس وزرای سوسیالیست پتروگراد- کرنسکی، چرنوف، اسکولف، تزلتی- تصمیم گرفتند که حکومت سوسیالیستی هلزینگفورز را به ضرب زور منحل کنند. به این منظور لوکومسکی سلطنت طلب، رئیس ستاد فرمان دهی، به مقامات کشوری و به نفوس فنلاند هشدار داد که در صورت مبادرت به هرگونه عملی بر علیه ارتش روس، "شهرهایشان، و پیش از همه هلزینگفورز، ویران خواهند شد." پس از این تمهیدات، حکومت طی بیانیه ی مطنطنی، که حتی سبک ادبی اش را هم از دستگاه سلطنت دزدیده بود، سایم را منحل اعلام کرد. و در نخستین روز تهاجم گروهی از سربازهای روسی را، که از جبهه احضار شده بودند، به نگهداری درهای پارلمان فنلاند گماشت. بدین سان توده های انقلابی روسیه، بر سر راه خود به سوی اکتبر، پیرامون جایگاه مشروط اصول دموکراسی در ستیزه ی نیروهای طبقاتی درس بسیار خوبی آموختند.

سربازهای انقلابی در فنلاند در برابر این ملی گرانی لجام گسیخته ی طبقات حاکم موضع ارزنده ای گرفتند. کنگره ی منطقه ای شوراهای فنلاند که در اوایل ماه سپتامبر در هلزینگفورز برگزار شد، اعلام کرد: "اگر دموکراسی فنلاند بازگشایی جلسات سایم را لازم تشخیص دهد، آن گاه هر کوشش برای ممانعت از این بازگشایی از نظر کنگره ی شوراهای عملی ضدانقلابی محسوب خواهد شد." این پیشنهاد مستقیمی بود برای کمک نظامی. اما دموکراسی فنلاند، که تمایلات سازش کارانه در آن غلبه داشتند، آماده نبود گام در راه قیام بگذارد. در انتخابات جدید، که زیر تهدید انحلالی جدید برگزار شد، آن

دسته از احزاب بورژوا، که حکومت در توافق با آنان سایم را منحل کرده بود، از ۲۰۰ کرسی موجود ۱۸۰ کرسی را به خود اختصاص دادند و به اکثریت رسیدند.

اما در این جا یک رشته مسائل بومی مطرح شدند، مسائلی که در این سویس شمال، در این خطه ی کوه های گرانیات و ملاکان آزمند، یقیناً و ناگزیر به جنگ داخلی منتهی می شدند. بورژوازی فنلاند به طور نیمه علنی سرگرم آماده ساختن کادرهای نظامی خود بود. درعین حال هسته های مخفی گارد سرخ نیز در آن روزها متشکل می شدند. بورژوازی برای اسلحه و مربی دست به دامان سوئد و آلمان شده بود. کارگران تکیه گاه خود را در میان نیروهای روس یافته بودند. ضمناً در میان محافل بورژوا، که تا دیروز متمایل به توافق با پتروگراد بودند، جنبشی در جهت جدائی کامل از روسیه آغاز شده بود. *خوودستاتسبلادت*، روزنامه ی اصلی بورژوازی فنلاند، نوشته بود: "مردم روسیه دچار نوعی جنون آنارشستی شده اند... آیا در چنین شرایطی صلاح نیست... که ما حتی المقدور خود را از هرج و مرج دور بسازیم؟" حکومت موقت خود را ناگزیر دید که بی آن که منتظر مجلس مؤسسان شود، امتیازاتی به فنلاند بدهد. در روز بیست و سوم اکتبر فرمانی صادر شد که بر طبق آن استقلال فنلاند، به جز در امور نظامی و سیاست خارجی، "علی الاصول" به رسمیت شناخته شده بود. اما "استقلال" صادره از دست کرنسکی ارزش چندانی نداشت: اکنون فقط دو روز تا سقوطش باقی مانده بود.

خار دوم و به مراتب بزرگ تر در جسم حکومت موقت، اوکرائین بود. در اوایل ماه ژوئن، کرنسکی برگزاری کنگره ی سربازها را، که به وسیله ی

"رادا" تدارک دیده شده بود، ممنوع اعلام کرد. اوکرائینی ها تسلیم نشدند. کرنسکی برای حفظ آبروی حکومت خود کنگره را پس از برگزاری اش قانونی اعلام کرد، و به این منظور تلگراف پرآب و تابی به کنگره فرستاد که آن تلگراف با خنده ی استهزاء آمیز نمایندگان رو به رو شد. این درس تلخ مانع از آن نشد که کرنسکی سه هفته بعد کنگره ی نظامی مسلمان ها را در مسکو قدغن کند. چنین به نظر می رسد که حکومت دموکراتیک می خواست صریحاً به ملیت های ناراضی بگوید چیزی گیرتان نمی آید مگر آن که خودتان آن را بقاپید.

رادا در نخستین "بیانیه ی عام" خود در روز دهم ژوئن، ضمن متهم کردن پتروگراد به مخالفت با استقلال ملیت ها، اعلام کرده بود: "از این پس ما زندگی خویشتن را خود خواهیم ساخت." کادت ها رهبران اوکرائین را به عنوان ایادی آلمان تخطئه کردند، سازش کاران به این رهبران هشدارهای احساساتی دادند، حکومت موقت هیئت ویژه ای به کیف فرستاد. کرنسکی و تزرتلی و ترشچنکو در جو داغ اوکرائین خود را ناگزیر دیدند که چند قدم به سوی رادا پیش بروند. اما پس از یورش های ماه ژوئیه به کارگران و سربازان، حکومت پیرامون مسأله اوکرائین هم به راست چرخید. در روز پنجم اوت، اکثریت قاطع رادا حکومت را، "که مالا مال از تمایلات امپریالیستی بورژوازی روس" بود، متهم به نقض موافقت نامه ی سوم ژوئیه کرد. وینیچنکو، رئیس حکومت اوکرائین، اظهار داشته بود: "هنگامی که زمان وفای به عهد برای حکومت فرارسید، معلوم شد که حکومت موقت... دغل باز پستی است که امیدوار است بتواند با ریا و تزویر خود را از شر مسأله ی بزرگ تاریخی خلاص کند." این لحن صریح به خوبی نشان می دهد که اقتدار

حکومت، حتی در نزد محافظی که قاعداً باید به او نزدیک می بودند. تا چه حد ضعیف بوده است. مضافاً بر این که وجه تمایز وینیچنکو، سازش کار اوکرانی، از کرنسکی نهایتاً فقط آن بود که اولی داستان نویس بی خاصیتی بود و دومی وکیلی بی خاصیت.

درست است که حکومت سرانجام در ماه سپتامبر طی صدور فرمانی "حق تعیین سرنوشت" را- در چارچوبی که باید به وسیله ی مجلس مؤسسان تعیین می شد- برای همه ی ملیت های روسیه به رسمیت شناخت. اما این وعده ی بی تضمین و سرتا پا متناقض، که فقط محدودیت هایش خالی از ابهام بود، اعتماد احدی را برنینگیخت. اعمال حکومت موقت از همان اوان بر علیه خود او فریاد می زدند.

در روز دوم سپتامبر، مجلس سنا- همان دستگاهی که اعضای تازه را بدون جامعه ی سنتی سنا نمی پذیرفت- تصمیم گرفت از انتشار دستورالعملی که برای دبیرخانه ی اوکراین- یعنی برای هیئت دولت اوکراین در کیف- صادر شده و به تأیید حکومت هم رسیده بود، ممانعت کند. توجیه آن که: هیچ قانونی برای این دبیرخانه وضع نشده است، و ممکن نیست بتوان برای یک نهاد غیرقانونی دستورالعمل صادر کرد. این داوران و الامقام این نکته را هم کتمان نکردند که همان توافقی که حکومت با رادا کرده بود، دخل و تصرف در اختیارات مجلس مؤسسان محسوب می شد- این سناتورهای تزاریست اینک به انعطاف ناپذیرترین هواداران دموکراسی ناب تبدیل شده بودند. این نمایش جرنت برای مخالفان راست گرا هیچ خطری دربر نداشت: آنان می دانستند که مخالفتشان با مکنونات قلبی طبقات حاکم سازگار است. هر چند بورژوازی روس تا حدی برای فنلاند، که فقط پیوندهای اقتصادی ضعیفی با روسیه

داشت، استقلال قائل شده بودند، به هیچ عنوان نمی توانست به "خودمختاری" غلات اوکراین، ذغال سنگ دونتز، و معادن کریورگ رضایت بدهد.

در روز نوزدهم اکتبر، کرنسکی به وسیله ی تلگراف به دبیر کل اوکراین دستور داد که "برای دادن برخی توضیحات" پیرامون تهییج گری های جنایت آمیزی که در آن جا به نفع مجلس مؤسسان اوکراین آغاز شده بود، "فوراً به پتروگراد بیاید." در همان حال دادستان کیف مأمور شد که به تحقیق در وضع رادا بپردازد. اما این تهدیدها همان قدر باعث وحشت اوکراین شدند که بذل و بخشش های قبلی مایه ی مسرت فنلاند شده بودند.

در این زمان سازش کاران اوکراین از پسر عموهای بزرگ تر خود در پتروگراد به مراتب احساس امنیت بیشتری می کردند. صرف نظر از فضای فرخنده ای که مبارزه ی آنان را برای حقوق ملی احاطه کرده بود، ثبات نسبی احزاب خرده بورژوا در اوکراین- هم چنان که در میان تعداد دیگری از ملیت های ستمدیده- ریشه های اقتصادی و اجتماعی متعددی داشت که همه را می توان در یک کلمه توصیف کرد: عقب ماندگی. با وجود رشد سریع صنایع در کرانه های دونتز و کریورگ، اوکراین در مجموع هم چنان از روسیه ی کبیر عقب تر بود. طبقه ی کارگر در اوکراین ناهمگون تر و کم تجربه تر بود، حزب بلشویک در آن جا هم از حیث تعداد و هم از لحاظ کیفیت ضعیف بود، قطع رابطه با منشویک ها کندی به خرج داده بود، و از موقعیت سیاسی، و مخصوصاً از موقعیت ملی اوکراین اطلاعات اندکی داشت. حتی در شرق، یعنی در قسمت های صنعتی اوکراین، در کنفرانس منطقه ای شوراها در

اواسط ماه اکتبر هم سازش کاران در اکثریت بودند! هر چند در اکثریتی کوچک.

بورژوازی اوکرائین به نسبت از این هم ضعیف تر بود. چنان که به یاد داریم، یکی از علل بی ثباتی اجتماعی بورژوازی روس در تمامیتش، در این نکته نهفته بود که بخش نیرومندترش عبارت از بیگانگانی بود که حتی در روسیه نمی زیستند. در سرزمین های سرحدی نکته ی دیگری مزید بر علت بود: بورژوازی بومی آنان به ملیتی غیر از ملیت توده ی اصلی مردم تعلق داشت.

نفوس شهرها در این سرزمین های سرحدی از حیث محتوای ملی کالا با نفوس روستاها متفاوت بود. در اوکرائین و روسیه ی سفید، ملاک و سرمایه دار و حقوقدان و روزنامه نگار یا روس کبیر بودند، یا لهستانی، یا یهودی، و یا اجنبی، حال آن که روستائیان تماماً اوکرائینی و روس سفید بودند. شهرهای کشورهای بالتیک مأمّن بورژوازی آلمان و روس و یهود به شمار می رفتند. روستاها کلاً لتونی یا استونی بودند. در شهرهای گرجستان، روس ها و ارمنی ها غلبه داشتند، و هم چنین در آذربایجان ترکیه. اینان نه تنها به سبب سطح زندگی و فرهنگ، که به دلیل زبان متفاوتشان نیز از توده ی بنیادی مردم جدا بودند، مثل انگلیسی ها در هندوستان. ملاک ها و کارخانه دارها و بازرگان ها در این سرزمین های سرحدی، چون امنیت اموال و درآمدهای خود را به دستگاه بورکراسی مدیون بودند، و چون با طبقات حاکم همه ی کشورهای دیگر پیوندهای نزدیکی داشتند، دوایر تنگی از کارگزاران و کارمندان و آموزگاران و پزشکان و حقوق دانان و

روزنامه نگاران، و تا حدی نیز کارگران روسی را به دور خود جمع کرده و شهرها را به مراکز روس گردانی و استعمار تبدیل کرده بودند.

مادام که روستاها خاموش مانده بودند، نادیده گرفتن آنان ممکن بود. اما وقتی روستاها روز به روز با بی شکویی بیشتری شروع به بلند کردن صدای خویش کردند، شهرها مقاومت کردند و سرسختانه به مقاومت ادامه دادند تا از موقعیت ممتاز خود دفاع کنند. طولی نکشید که کارگزارها و بازرگان ها و حقوق دان ها آموختند که چگونه باید مبارزه ی خود را برای حفظ سیطره ی خویش بر اقتصاد و فرهنگ، تحت لوای تخطئه ی والامشانه ی "ملیت پرستی" روزافزون ادامه دهند. تمایل ملیت حاکم به حفظ اوضاع موجود اغلب به شکل ادعای برتری به "ملیت گرایی" بروز می کند، درست به همان شکل که میل ملت فاتح به دست فرزیدن بر غنائم به آسانی به شکل صلح جوئی در می آید. بدین سان مک دونالد در برابر گاندی خود را انترناسیونالیست حس می کند. و هم بدین سان گرایش اتریشی ها نسبت به آلمان، در نظر پوانکاره اهانتی به صلح جوئی فرانسه می نماید.

فرستادگان رادا به حکومت موقت در ماه مه نوشته بودند: "مردمی که در شهرهای اوکراین زندگی می کنند به خیابان های روسی شده ی این شهرها می نگرند و به کلی از یاد می برند که این شهرها فقط جزایر کوچکی در اقیانوس خلق اوکراین هستند." هنگامی که روزا لوکزامبورگ در انتقادیه ی خود- منتشر پس از مرگش- بر علیه برنامه ی انقلاب اکتبر، اعلام کرد که ملی گرایی اوکراین پیشتر صرفاً "تفنی" برای مشتی روشن فکر خرده بورژوا بوده و مصنوعاً بر اثر مخمرفرمول بلشویک ها دایر بر "حق تعیین سرنوشت" متورم شده است، او با وجود ذهن درخشانش دچار خطای

تاریخی فاحشی شده بود. دهقان های اوکراین به این دلیل در گذشته خواست های ملی خود را عنوان نکرده بودند که عموماً هنوز به موجودیت سیاسی دست نیافته بودند. بزرگ ترین خدمت انقلاب فوریه- شاید تنها خدمتش، اما در هر حال خدمتی کافی- دقیقاً عبارت از این بود که به طبقات و ملیت های ستمدیده ی روس سرانجام مجال سخن داد. اما بیداری سیاسی دهقانان نمی توانست رخ دهد مگر به زبان بومی شان- با همه پیامدهایش در ارتباط با مدارس، دادگاه ها و خودگردانی. مخالفت با این امر به مثابه ی کوشش در عقب راندن مجدد دهقان ها به دیار نیستی سیاسی بود.

تفاوت ملیت مابین شهرها و روستاها در شوراها هم، که اکثراً در شهرها استقرار داشتند، به نحوی دردناک حس می شد. شوراها زیر رهبری احزاب سازش کار غالباً منافع ملی نفوس بنیادی را نادیده می گرفتند. این یکی از علل ضعف شوراها در اوکراین بود. شوراهای ریگا و روال منافع لتونی ها و استونی ها را فراموش کردند. شورای سازش کار باکو منافع نفوس بنیادی ترکمن را به باد استهزاء گرفت. شوراها زیر پرچم دروغین انترناسیونالیزم اغلب بر علیه ملی گرایی تدافعی اوکرائینی ها و مسلمان ها به مبارزه بر می خاستند، و بدین وسیله برای فعالیت های ظالمانه ی شهرها در جهت روس گردانی پوشش می ساختند. اندکی بعد، شوراهای این سرزمین های سرحدی زیر حکومت بلشویک ها شروع به تکلم به زبان روستاها کردند.

بدویت عمومی اقتصادی و فرهنگی مرزنشین های سیبری، که شرایط طبیعی و استثمار در بند نگاهشان داشته بود، به آنان مجال نمی داد که خود را حتی به سطحی برسانند که آمال ملی تازه از آن سطح آغاز می شود. ودکا و مالیات و ارتودکس اجباری در این جا از دیرباز ابزار اصلی قدرت حکومت به

شمار می رفتند. مرضی که ایتالیایی ها آن را شر فرانسوی و فرانسوی ها آن را شر ناپلی می خواندند، در میان مردم سیبری "نکبت روسی" نامیده می شد. این نکته نشان می دهد که تخم های تمدن از چه منابعی آمدند. انقلاب فوریه هرگز نتوانست به آن صفحات برسد. شکارچی ها و گوزن دارهای دشت های بی کران قطبی هنوز باید مدتی دراز در انتظار سپیده دم بنشینند.

مردمان و قبایلی که در کناره ی ولگا، در قفقاز شمالی و در آسیای مرکزی می زیستند، و انقلاب فوریه برای نخستین بار آنان را از موجودیت ماقبل تاریخشان برخیزانده بود، هنوز برای خود نه بورژوازی ملی داشتند و نه پرولتاریای ملی. لایه ی نازکی که از قشرهای فوقانی دهقان ها و یا چوپان ها جدا شده بود، جماعت روشن فکر را تشکیل می داد. مبارزه در این نواحی هنوز به سطح برنامه ای برای خودمختاری نرسیده بود و فقط بر سر مسائلی از قبیل داشتن الفبای بومی، آموزگاران خودی- و گاهی اوقات حتی کشیش های خودی- دور می زد. بدین سان ستمدیده ترین مردمان از راه تجربه ی تلخ به ناچار می فهمیدند که سروران فاضل دولت به میل خود اجازه ی کمر راست کردن در جهان را به آنان نخواهند داد. بدن شکل عقب مانده ترین مردمان ناچار می شدند متحد خود را در انقلابی ترین طبقه ی موجود بجویند. بدین ترتیب، وتیاک ها، چوواش ها، زیریان ها و قبایل داغستان و ترکستان از طریق عناصر چپ گرای روشن فکرهای جوان خود رفته رفته راه خود را به سوی بلشویک ها پیدا کردند.

سرنوشت مستملکات استعماری، مخصوصاً در آسیای مرکزی، همراه با تکامل صنعتی مرکز دگرگون می شد و از چپاول مستقیم و آشکار، از جمله چپاول تجاری، به روش های مزورانه تری تغییر می یافت که دهقان های

آسیانی را به تهیه کنندگان مواد خام صنعتی، عمدتاً پنبه، تبدیل می کردند. بهره کشی هائی که در سلسله مراتبی معین سازمان بندی می شدند، از راه درآمیختن توحش سرمایه داری با توحش زندگی پدرسالاری، خلق های آسیانی را با موفقیتی تمام در تدریج مفرط ملی نگاه می داشتند. و در این جا رژیم فوریه همه چیز را در همان وضع سابق باقی گذاشت.

مرغوب ترین زمین هائی که تحت سلطه ی تزاریزم از باشکیرها و بوریات ها و قرقیزها و سایر قبایل بادیه نشین غصب شده بودند، هم چنان در تملک ملاک ها و کشاورزی های ثروتمند روس، پراکنده در واحدهای استعماری در میان نفوس بومی، قرار داشتند. بیداری روح استقلال در میان این ملیت ها پیش از هر چیز متضمن مبارزه بر علیه استعمارگرانی بود که با اختراع نوعی نظام حصه ای در مالکیت، بادیه نشین ها را به گرسنگی و انقراض تدریجی محکوم ساخته بودند. استعمارگران هم به سهم خود با چنگ و دندان از وحدت روسیه- یعنی از تقدس غارت گری های خودشان- در برابر "جدائی طلبی" آسیانی ها دفاع می کردند. در ماوراء بایکال، نفرت استعمارگران از جنبش های بومی اشکال حیوانی به خود می گرفت. زیر رهبری سوسیال رولوسیونرهای ماه مارس که عمدتاً از کارمندان روستائی و درجه دارهای برگشته از جبهه تشکیل می شدند، قتل عام بوریات ها بیداد می کرد.

همه ی استعمارگران و عاملان خشونت در تلاش برای حفظ هر چه طولانی تر نظام کهن، از فوریه به بعد دانماً به اختیارات عالییه ی مجلس مؤسسان اشاره می کردند. این نفاظی ها را حکومت موقت به آن ها یاد داده بود، به خصوص آن که این مناطق محکم ترین ستون های حکومت موقت

محسوب می شدند. از سوی دیگر، قشرهای فوقانی و ممتاز خلق های ستمدیده هر روز بیشتر از روز پیش نام مجلس مؤسسان را بر زبان می راندند. حتی روحانیون مسلمان که هر گاه فشار رده های پائین موقعیتشان را به مخاطره می افکند پرچم سبز شریعت را بر سرکوه نشین ها و قبایل به پا خاسته ی قفقاز شمالی می گسترده، اینک سعی می کردند مسأله را "تا تشکیل مجلس مؤسسان" به تعویق بیندازند. این عبارت در سراسر کشور به شعار محافظه کاری و ارتجاع و منافع و امتیازات ویژه تبدیل شده بود. اشاره به مجلس مؤسسان به معنای تعویق و دفع الوقت بود. تعویق به این معنا بود که: نیروهای خود را گرد آورید و انقلاب را خفه کنید.

منتها امر رهبری فقط در بدو امر، و تنها در میان مردمان عقب مانده تقریباً فقط در نزد مسلمانان- به دست روحانیون و فنودال ها افتاد. روی هم رفته، جنبش ملی روستاها را آموزگاران و کارمندان ده نشین و کارگزاران و افسران دون پایه، و تا حدی نیز تجار، رهبری می کردند. در کنار روشن فکرهای روس و یا روس شده که از عناصر آبرومندتر و مرفه تر تشکیل می شدند، در شهرهای سرحدی لایه ی جوان تر دیگری شکل گرفت که با منشاء روستائی خود پیوندی نزدیک تر داشت و از ضیافت های شهر محروم بود. آن گاه این لایه به طور طبیعی وظیفه ی نمایندگی سیاسی توده ی بنیادی دهقان ها را در امور ملی، و تا حدی نیز در امور اجتماعی، برعهده گرفت.

سازش کاران مناطق سرحدی گرچه در مخصوص آمال ملی در برابر سازش کاران روس موضعی خصمانه گرفته بودند، اما به همان سنخ بنیادی تعلق داشتند و حتی بیشترشان همان نام ها را بر خود نهاده بودند. سوسیال رولوسیونرها و سوسیال دموکرات های اوکرائین، منشویک های گرجستان و

لتونی، و نیز "ترودویک ها" ی لیتوانی مانند هم نام های خود در روسیه ی کبیر می کوشیدند انقلاب را در چارچوب یک رژیم بورژوایی محصور کنند. اما ضعف بورژوازی بومی در این مناطق، منشویک ها و سوسیال رولوسیونرها را وادار کرد که در عوض ائتلاف، قدرت دولت را به دست خویش بگیرند. این سازش کاران سرحدی چون ناچار بودند که در خصوص مسائل کارگری و ارضی از حکومت مرکزی فراتر بروند می توانستند در برابر ارتش و کشور به عنوان مخالفان حکومت موقت ائتلافی ظاهر شوند، و این امتیاز بزرگی برای آنان بود. همه ی این عوامل، اگر هم به سازش کاران روس و سازش کاران سرحدی سرنوشت متفاوتی نبخشیدند، دست کم ضرب آهنگ متفاوتی به صعود و سقوط آنان دادند.

سوسیال دموکرات های گرجستان نه فقط دهقان های تهی دست گرجستان صغیر را به دنبال خود می کشیدند، بلکه بر رهبری جنبش "دموکراسی انقلابی" برای تمام روسیه نیز ادعا داشتند. و در این راه از توفیق بی بهره نمی ماندند. در طی نخستین ماه های انقلاب، سردمدارهای روشن فکرهای گرجستان موطن خود را نه سرزمین ملی خود که ژیروندی دیگر تلقی اش می کردند، و معتقد بودند چنین مقدر شده که این ایالت خجسته ی جنوبی برای تمامی کشور رهبر بیافریند. در کنفرانس دولتی مسکو، چنکلی، از منشویک های برجسته ی گرجستان، با غرور فراوان مدعی شد که گرجی ها پیوسته، حتی در زمان تزار و در همه ی پستی ها و بلندی ها، گفته بودند: "فقط یک میهن واحد، آن هم روسیه." یک ماه بعد در کنفرانس دموکراتیک همین چنکلی فریاد زد که: "در باره ی ملت گرجستان چه بگوئیم؟ گرجستان تماماً کمر به خدمت انقلاب کبیر روسیه بسته است." و واقعاً هم درست است

که هر گاه لازم می شد ادعاهای مناطق گوناگون تعدیل شوند و یا از حرکت باز بایستند، سازش کاران گرجستان هم مانند سازش کاران یهود همواره "کمر به خدمت" بوروکراسی کبیر روس می بستند.

منتها این وضع فقط مادامی ادامه داشت که سوسیال دموکرات های گرجستان هنوز امیدوار بودند بتوانند انقلاب را در چارچوب دموکراسی بورژوائی مهار کنند. هر چه خطر پیروزی توده ها به رهبری بلشویزم بزرگ تر می شد، سوسیال دمکرات های گرجستان به همان نسبت پیوندهای خود را با سازش کاران روس بیشتر می گسستند و با عناصر ارتجاعی گرجستان متحدتر می شدند. به محض آن که شوراها به پیروزی رسیدند هواداران وحدت روسیه در گرجستان صلاهی جدانی در دادند، و نیش های زرد میهن پرستی خود را برای سایر خلق های ماوراء قفقاز نیز برهنه کردند.

این حجاب ملی اجتناب ناپذیر بر تضادهای اجتماعی- که در هر حال در سرحدات عموماً تکامل نیافته تر بود- به خوبی توضیح می دهد که چرا انقلاب اکتبر در میان بسیاری از ملیت های ستمدیده با مخالفت بیشتری رو به رو شد تا در روسیه ی مرکزی. اما از سوی دیگر، تعارض ملیت ها به حکم ذات خود رژیم فوریه را بی رحمانه تکان داد و برای انقلاب در مرکز محیطی مطلوب پدید آورد.

در این شرایط، مخاصمات ملی با تضادهای طبقاتی توأم می شدند، شکل بسیار حادی به خود می گرفتند. خصومت دیرین مابین دهقان های لتونی و پارون های آلمانی سدها هزار تن از لتونی های زحمت کش را وادار کرد که در آغاز جنگ داوطلب شوند. هنگ های تیراندازی که از کارگران زراعی و دهقان های لتونی تشکیل می شدند از بهترین نیروهای جبهه به شمار

می رفتند. اما هم این ها در ماه مه از حکومت شورانی هواداری کرده بودند. ملی گرائی آنان فقط پوسته ی خارجی نوعی بلشویزم خام بود و بس. در استونی هم جریان مشابهی رخ داد.

در روسیه ی سفید، با ملاک های لهستانی یا لهستانی شده اش، با نفوس یهودی شهرهای کوچک و بزرگش، و با مقامات روسی اش، دهقان های ستم اندر ستم دیده چندی پیش از اکتبر، زیر تأثیر جبهه ی مجاور خشم ملی و اجتماعی خود را در مجرای بلشویزم ریخته بودند. در انتخابات مجلس مؤسسان، توده ی عظیمی از روس های سفید به بلشویک ها رأی دادند.

همه ی این جریان ها، که شرف بیدار شده ی ملی را توأم با خشم اجتماعی در خود متمرکز کرده بودند، و این خشم را گاهی به پس و گاهی به پیش می راندند، جلوه ی بسیار روشنی در ارتش یافتند. در این جا برای ایجاد هنگ های ملی تب شدیدی وجود داشت و حکومت مرکزی این هنگ ها را متناسب با برخوردشان به جنگ و به بلشویزم گاهی حمایت، گاهی تحمل، و گاهی دیگر سرکوب می کرد. اما به طور کلی این هنگ ها روز به روز نسبت به پتروگراد حالت خصمانه تری گرفتند.

لنین نبض "ملی" انقلاب را محکم در دست گرفته بود. او در مقاله ی مشهور "بحران فرا رسیده است"، که در اواخر سپتامبر آن را نوشت، مصرأً خاطر نشان کرد که دایره ی ملیت ها در کنفرانس دموکراتیک "در باب مسأله ی رادیکالیزم فقط از اتحادیه های کارگری فروتر بود، و از حیث آرائی که در مخالفت با ائتلاف به صندوق ریخته بود (۴۰ از ۵۵) در سطحی بالاتر از دایره ی شوراها قرار داشت." این بدان معنا بود که خلق های ستمدیده به کلی از بورژوازی روسیه ی کبیر قطع امید کرده بودند. آنان هر روز بیشتر از روز

پیش می‌کشیدند که حقوق خود را از راه عمل مستقل، لقمه به لقمه و به شکل تصرفات انقلابی، به دست بیاورند.

در کنگره ی اکتبر بوریات ها در ورخنیودینسک دور دست، ناطقی اعلام کرد که "انقلاب فوریه هیچ تغییری" در وضع مرزنشین ها پدید نیاورده است. به نظر می‌رسید که جمع بندی او از اوضاع اگر هم جانب داری از بلشویک ها را ضروری جلوه نداده بود، دست کم رعایت نوعی بی طرفی دوستانه نسبت به بلشویک ها را لازم تشخیص داده باشد.

کنگره ی سراسری سربازها در اوکرانین، که در همان روزهای قیام پتروگراد برگزار شد، برای مبارزه بر علیه انتقال قدرت به شورای اوکرانین قطع نامه ای به تصویب رساند، اما در عین حال حاضر نشد قیام بلشویک های روسیه ی کبیر را "عملی ضد دمکراتیک" بخواند، و قول داد که برای ممانعت از سرکوب قیام از اعزام سربازها جلوگیری کند و در این راه از هیچ اقدامی فروگذار نباشد. این ایهام که شاخص کاملی از مرحله ی خرده بورژوائی مبارزه ملی است، کار انقلاب پرولتری را که قصد داشت نقطه ی پایانی بر همه ی ایهام ها بگذارد، تسهیل کرد.

از سوی دیگر محافل بورژوا در مناطق سرحدی که تا آن دم بلااستثناء و پیوسته به سوی قدرت مرکزی میل کرده بودند، اینک نغماتی دائر بر جدائی طلبی سر دادند که در بسیاری از موارد از هرگونه مبنای ملی عاری بودند. بورژوازی بالتیک، که تا همین دیروز به دنبال بارون های آلمانی برای میهن پرستی هورا می‌کشید، و نخستین سنگر روماتوف ها به شمار می‌رفت، اکنون در زیر پرچم جدائی طلبی بر علیه روسیه ی بلشویک و بر ضد توده های خود به مخالفت برخاست. پدیده های عجیب تر دیگری هم در

این راه دیده شدند. در روز بیستم اکتبر، مبنای تشکیل یک دولت جدید پی ریزی شد: "اتحادیه های جنوب شرقی نیروهای قزاق، کوه نشین های قفقازی و مردمان آزاد جلگه ها." در این جا رهبران قزاق ها دن و کوبان و تایر و آستراخان، این سنگرهای اصلی مرکزیت امپراطوری، ظرف چند ماه به مدافعان دو آتشه ی اصل فدرالیزم تبدیل شدند، و بر این مبنا با رهبران کوه نشین ها و دشت نشین های مسلمان متحد گردیدند. قرار بر این شده بود که مرزهای این ساخت فدراتیو هم چون سدی در برابر خطر بلشویزم، که از طرف شمال تهدیدشان می کرد، بایستد. منتها پیش از آن که این جدائی طلبی ضدانقلابی بتواند به پایگاهی برای جنگ داخلی بر علیه بلشویک ها تبدیل شود، مستقیماً با ائتلاف حاکم درافتاد و روحیه ی این ائتلاف را تضعیف کرد.

بدین سان مسأله ی ملیت ها، همراه با سایر مسائل، به حکومت موقت کله ی مدوسائی\* نشان داد که بر آن یکایک تارهای امیدهای مارس و آوریل به افعی نفرت و خشم تبدیل شده بودند.

### نکاتی چند درباره ی مسأله ی ملیت ها

حزب بلشویک در قبال مسأله ی ملیت ها موضعی را که مآلاً ضامن پیروزی اش شد، به هیچ عنوان بلافاصله پس از انقلاب فوریه اتخاذ نکرد. این نکته نه تنها در مناطق سرحدی، که سازمان های حزبی ضعیف و

---

\* - مدوسا، از اساطیر یونان باستان، موجودی که به جای مو مار و افعی بر سر داشت و به هر کس می نگرست او را تبدیل به سنگ می کرد- مترجم فارسی.

بی تجربه ای داشتند، که در پتروگراد هم صدق می کرد. حزب بلشویک در طی جنگ چنان ضعیف شده و سطح سیاسی و نظری کادرهایش چنان افت کرده بود که رهبران رسمی اش در خصوص مسأله ی ملیت ها نیز تا بازگشت لنین موضعی بسیار آشفته و نیم بند داشتند.

ناگفته نماند که بلشویک ها به پیروی از سنت خود از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش دفاع می کردند. اما این ضابطه را منشویک ها هم به حرف قبول داشتند. متن دو برنامه هم چنان یک سان باقی مانده بود. عامل تعیین کننده از مسأله ی قدرت تشکیل می شد. و رهبران موقت حزب از درک تضاد چاره ناپذیر موجود مابین شعارهای حزب بلشویک پیرامون مسأله ی ملیت ها، هم چنان که پیرامون مسأله ی کشاورزی، از یک سو، و ابقاء رژیم بورژوا-امپریالیست، حتی در لباس مبدل دموکراتیکش، از سوی دیگر، به کلی عاجز مانده بودند.

موضع دموکراتیک زمخت ترین بیان خود را از قلم استالین پیدا کرد. در روز بیست و پنجم مارس، استالین در مقاله ای پیرامون فرمان حکومت دائر بر الغاء محدودیت های ملیت ها، کوشید تا مسأله ی ملیت ها را در مقیاسی تاریخی مطرح سازد. او در این مقاله می نویسد: "مبنای اجتماعی ستم گری های ملی، و قدرتی که این نوع ستم گری ها را برمی انگیزد، همانا اشرافیت زمین داری است که در سرانشیب زوال افتاده است. " این که ستم ملی در عصر سرمایه داری گسترش بی سابقه یافت و وحشیانه ترین تجلی خود را در سیاست های استعماری پیدا کرد، ظاهراً نکته ای است که از حیطه ی معرفت این نویسنده ی دموکرات منش فراتر بوده است. او ادامه می دهد: "در انگلستان، یعنی در کشوری که قدرت مابین اشرافیت زمین دار و بورژوازی

تقسیم شده است و دیری است که قدرت نامحدود این اشرافیت به سر آمده، ستم ملی ملایم تر است و کمتر غیرانسانی. البته به استثنای سال های جنگ، چون در آن سال ها قدرت به دست ملاک ها افتاده (!) و در نتیجه ستم ملی به طرز چشم گیری افزایش یافته بود (ایذاء ایرلند و هندوستان). "گناه ستم بر ایرلند و هندوستان به گردن ملاک هاست که- بدیهی است از طریق لوید جرج- از برکت جنگ قدرت را تصرف کرده اند. استالین ادامه می دهد: "... در سوئیس و آمریکای شمالی، یعنی در نقاطی که زمین داران بزرگ هیچ گاه وجود نداشته و ندارند(!)، در آن جا که قدرت تماماً در دست بورژوازی متمرکز است، ملیت ها آزادانه تکامل یافته اند، و ستم ملی، به طور کلی، محلی برای تجلی نمی یابد..." نویسنده ی مسائل سیاهان، سرخپوست ها و مهاجران و استعمار را در ایالات متحده به کلی از یاد برده است.

نویسنده از این تحلیل کوتاه بینانه و اسف ناک که صرفاً به مقابله ی فنودالیزم با دموکراسی می پردازد، استنباط های سیاسی تماماً لیبرال منشانه ای به عمل می آورد. "برداشتن اشرافیت فنودال از صحنه ی سیاست، و در ربودن قدرت از دست او، دقیقاً به مثابه ی خاتمه دادن به ستم ملی و ایجاد شرایط لازم برای آزادی ملی است." استالین آن گاه می نویسد: "انقلاب روسیه تا آن جا که به پیروزی رسیده است، به واقع این شرایط را به وجود آورده..." این عبارات از هر چه منشویک ها راجع به این موضوع نوشته اند، دفاعیه ی اصولی تری برای "دموکراسی" امپریالیستی محسوب می شوند. استالین درست به همان شکل که، هم راه با کامنف، امیدوار بود بتواند در سیاست خارجی از طریق تقسیم کار با حکومت موقت به صلحی دموکراتیک

دست بیابد، در سیاست داخلی هم در دموکراسی شاه زاده لووف "شرایط واقعی" آزادی ملی را پیدا کرده بود.

حقیقت مطلب آن است که سقوط سلطنت بای نخستین بار ثابت کرد که نه تنها ملاک های مرتجع، که نیز تمامی بورژوازی لیبرال، و به دنبالش تمامی دموکراسی خرده بورژوائی، هم راه با پوسته ی میهن پرست و فوقانی طبقه ی کارگر، همه با تساوی حقوق ملی- یعنی با الغاء امتیازات ملیت حاکم- به شدت مخالف بودند. کل برنامه ی آنان از حد تخفیف، زیوربندی، و لاپوشانی دموکراتیک مآبانه ی برتری روسیه ی کبیر فراتر نمی رفت.

در کنفرانس آوریل، استالین ضمن دفاع از قطع نامه ی لنین پیرامون مسأله ی ملیت ها، از این نکته شروع می کند که: "ستم ملی آن نظامی است... آن تدابیری است که محافظ امپریالیستی به کار می بندند." اما بلافاصله قهراً از خط خارج می شود و به موضع ماه مارس باز می گردد: "هرچه کشوری دموکراتیک باشد، ستم ملی در آن ضعیف تر است، و بالعکس." چنین است جمع بندی شخصی سخن ران، و نه آنی که از لنین به عاریه گرفته است. این نکته که انگلستان دموکراتیک بر هندوستان فئودالی و کاستی ستم می راند، کماکان از دیدگاه تنگ نویسنده پنهان می ماند. استالین ادامه می دهد که برخلاف روسیه، جایی که "اشرافیت کهن زمین دار" سیطره داشته است، "در انگلستان و اتریش- مجارستان، ستم ملی هرگز به شکل قتل عام بروز نکرده است." گویی اشرافیت زمین دار "هرگز" در انگلستان سیطره نداشته است، و گویی اشرافیت زمین دار هم اکنون در مجارستان سیطره ندارد! ماهیت مرکب تکامل تاریخی که "دموکراسی" را به خفقان ملل ضعیف وا می دارد. برای استالین کتابی ناگشوده باقی مانده بود.

این نکته که روسیه به عنوان کشوری مرکب از ملیت‌ها شکل گرفت، نتیجه‌ی عقب‌افتادگی تاریخی اوست. اما عقب‌افتادگی مفهومی پیچیده و قهراً متناقض است. کشور عقب‌افتاده در ردپای کشورهای پیش‌رفته، و با حفظ فاصله‌ی همیشگی، سیر نمی‌کند. در عصر اقتصاد جهان گستر، ملت‌های عقب‌مانده زیر فشار ملت‌های پیش‌رفته در زنجیره‌ی عمومی تکامل درگیر می‌شوند و از فراز یک رشته مراحل بینابین می‌جهند. به علاوه، فقدان شکل‌ها و سنت‌های ریشه‌دار و جا‌افتاده‌ی اجتماعی، کشور عقب‌مانده را، دست‌کم در یک محدوده‌ی مشخص، کاملاً پذیرای آخرین کلام در علم و صنعت و اندیشه‌ی جهانی می‌سازد. با این حال، عقب‌ماندگی هم‌چنان همان عقب‌ماندگی است. تکامل کشور عقب‌مانده در کلیت‌ش ماهیت متناقض و مرکبی به خود می‌گیرد. غلبه‌ی افراط و تفریط‌های تاریخی خاص ساخت اجتماعی ملل عقب‌مانده است. از جمله غلبه‌ی دهقان‌های عقب‌مانده و پرولتاریای پیش‌رفته بر شکل‌بندی‌های بینابین بورژوازی. در این میان وظایف یک طبقه به دوش طبقه‌ای دیگر می‌افتد. در قلمرو مسأله‌ی ملیت‌ها نیز ریشه‌کنی بقایای قرون وسطی بر عهده‌ی طبقه‌ی کارگر می‌افتد.

در توصیف عقب‌ماندگی تاریخی روسیه، به عنوان یک کشور اروپائی، همین بس که این کشور ناچار شد دو توحش توامان، یعنی استیجار اجباری زمین و زاغه‌نشینی را در قرن بیستم از میان بردارد. اما روسیه در اجرای این وظایف، درست به علت تکامل دیر هنگامش، طبقات، احزاب، و برنامه‌های کاملاً نوینی را به کار گرفت. روسیه برای خاتمه دادن به افکار و روش‌های راسپوتین، به افکار و روش‌های مارکس احتیاج داشت.

البته در این کشور عمل سیاسی از تنوری سیاسی به مراتب بدوی تر بود. زیرا دگرگون کردن چیزها دشوارتر از دگرگون کردن اندیشه هاست. با این حال، تنوری فقط مقتضیات عملی را روشن می ساخت. ملیت های ستمدیده برای دستیابی به آزادی و خیزش فرهنگی ناچار بودند سرنوشت خود را به سرنوشت طبقه ی کارگر پیوند زنند. و برای رسیدن به این مقصود باید خویشان را از طوق رهبری حزب های بورژوا و خرده بورژوای خود رها می ساختند- یعنی باید در شاهراه تکامل تاریخی دست به جهش بلندی به پیش می زدند.

تابع ساختن جنبش های ملی به روند بنیادی انقلاب، که همان مبارزه ی طبقه ی کارگر برای کسب قدرت باشد، نه فوراً که در مراحل مختلف انجام گرفت- و به علاوه در مناطق مختلف شکل های متفاوتی به خود گرفت. در اوکراین و روسیه ی سفید و تاتارستان، کارگرها و سربازها و دهقان ها به علت دشمنی با کرنسکی و جنگ و روس گردانی، علی رغم رهبری سازش کار خود به متحدان قیام پرولتری تبدیل شدند. آنان که در ابتدا فقط از تکیه گاه های عینی بلشویزم به شمار می رفتند، در مراحل بعدی ناچار شدند آگاهانه در شاهراه بلشویزم گام بگذارند. در فنلاند و لاتویا و استونی، و تا حد ضعیف تری نیز در اوکراین، فشربندی جنبش ملی در ماه اکتبر شکل های آن چنان حادی به خود گرفته بود که فقط مداخله ی نیروهای خارجی توانست از موفقیت انقلاب پرولتری ممانعت کند. در شرق آسیایی، آن جا که بیداری ملی به شکل های بدوی تری صورت می گرفت، جنبش ملی فقط رفته رفته و با تأخیر زیاد به زیر رهبری طبقه ی کارگر افتاد- و در واقع فقط پس از فتح قدرت به وسیله ی طبقه ی کارگر این امر صورت گرفت. اگر

این جریان پیچیده و متناقض را در تمامیتش در نظر بگیرید، یگانه استنتاج ممکن چنین است: جنبش ملی، مانند جنبش ارضی، سیل آسا به درون مجرای انقلاب اکتبر سرازیر شده بود.

روآوری برگشت ناپذیر و قهری توده ها از وظایف ابتدائی برای آزادی سیاسی و ارضی و ملی و از الغاء نظام ارباب رعیتی به شعار حاکمیت طبقه ی کارگر، نه از تهییج گری های "عوام فریبانه" سرچشمه گرفت، نه از طرح های پیش ساخته، و نه برخلاف تصور لیبرال ها و سازش کاران از نظریه ی "انقلاب مداوم"، بلکه این روآوری از ساخت اجتماعی روسیه و شرایط موقعیت جهانی ناشی شد. نظریه ی "انقلاب مداوم" فقط جریان مرکب این تکامل را به ضابطه درآورد.

در این جا مسأله تنها بر سر روسیه نیست. تابع شدن انقلاب های دیر هنگام ملی به انقلاب پرولتری از قانونی پیروی می کند که در سراسر جهان معتبر است. در قرن نوزدهم مسأله ی بنیادی جنگ ها و انقلاب ها در ایجاد بازارهای ملی برای نیروهای تولیدی نهفته بود، حال آن که مسأله ی قرن ما همانا رها ساختن نیروهای تولیدی از محدودیت های ملی دست و پاگیری است که به زنجیرهای آهنین نیروهای تولیدی تبدیل شده اند. انقلاب های ملی شرق، در مفهوم وسیع تاریخی، فقط مراحل معینی از انقلاب جهانی طبقه ی کارگر هستند، درست به همان شکل که جنبش های ملی روسیه به پلکاتی برای استقرار حاکمیت شورائی تبدیل شدند.

لنین نیروی انقلابی نهفته در تکامل ملیت های ستمدیده را، چه در روسیه ی تزاری و چه در سراسر جهان، با ژرف نگری ستایش آمیزی ارزیابی کرده بود. آن "صلح طلبی" ریاکارانه ای که جنگ سرکوب گرانه ی ژاپن را بر

علیه چین و جنگ آزادی بخش چین را بر علیه ژاپن به یک سان "محکوم" می کند، در نظر نئین فقط سزاوار استهزاء بود و بس. در نظر او جنگ در راه آزادی ملی، در تقابل با جنگ های ستم گرانه ی امپریالیستی، صرفاً شکل دیگری بود از انقلاب ملی که به نوبه ی خود هم چون حلقه ی لازمی در مبارزه ی آزادی بخش طبقه ی کارگر جهانی عمل می کند.

با این حال، ارزیابی فوق در خصوص جنگ ها و انقلاب های ملی ابدأ بدین معنا نیست که بورژوازی در ملت های مستعمره و نیمه مستعمره رسالتی انقلابی بر عهده دارد. برعکس، بورژوازی در کشورهای عقب افتاده از همان روزی که دندان شیرینی اش در می آید در مقام عامل سرمایه ی خارجی رشد می کند، و با وجود نفرت بخیلانه اش به سرمایه ی خارجی، همواره در همه ی مواقع حساس با سرمایه ی خارجی از یک اردو سر در می آورد. کمپرادوریزم چینی شکل کلاسیکی از بورژوازی استعماری است و کومین تانگ حزب کلاسیک کمپرادوریزم است. دوایر فوقانی خرده بورژوازی، از جمله قشر روشن فکر، ممکن است در مبارزات ملی نقشی فعال و گاهی نیز نقشی پرهیاهو بر عهده بگیرند، اما این ها از ایفای نقشی مستقل به کلی عاجزند. فقط طبقه ی کارگر، آن هم در رأس ملت، می تواند انقلاب ملی یا ارضی را به فرجام برساند.

خطای مرگ بار پیروان ناخلف نئین، مخصوصاً استالین، عبارت از این است که آنان از تعلیمات نئین در خصوص اهمیت تاریخی و مترقی مبارزه ی ملل ستمدیده، به این نتیجه رسیده اند که بورژوازی در کشورهای مستعمره رسالتی انقلابی بر عهده دارد. ناتوانی در فهم ماهیت مداوم انقلاب در عصر امپریالیزم؛ شماسازی ملانقطی وار سیر انقلاب؛ تکه پاره کردن جریان ی زنده

و مرکب به مراحل مرده ای که به تصور آنان لزوماً در زمان با یک دیگر فاصله دارند- همه ی این اشتباهات استالین را به تقدیس مبتذلانه ی دموکراسی و یا "دیکتاتوری دموکراتیک" کشانده اند، حال آن که چنین امری در واقعیت جز دیکتاتوری امپریالیستی و یا دیکتاتوری طبقه ی کارگر چیز دیگری نمی تواند باشد. دارودسته ی استالین گام به گام آن قدر در این راه پیش رفته اند که سرانجام به گسیختگی کامل از موضع لنین در قبال مسأله ی ملیت ها، و به سیاست فاجعه آمیزشان در چین رسیده اند.

در اوت ۱۹۲۷، استالین در تعارض با "اپوزیسیون" (تروتسکی، راکوفسکی، و دیگران) در جلسه ی عمومی کمیته ی مرکزی بلشویک ها چنین سخن گفت: "انقلاب در کشورهای امپریالیستی یک چیز است؛ در این قبیل کشورها بورژوازی... در همه ی مراحل انقلاب ضدانقلابی است... انقلاب در کشورهای مستعمره و وابسته چیز دیگری است... در این جور کشورها بورژوازی در مرحله و تاریخ معینی می تواند از جنبش ملی کشورش بر علیه امپریالیزم پشتیبانی کند."

استالین در این جا با لفاظی ها و قیده های ملایم کننده ی جنبی، که صرفاً از کمبود اعتماد به نفسش سرچشمه می گیرد. همان خصوصیتی را که در ماه مارس زیور بورژوازی روس ساخته بود به بورژوازی کشورهای مستعمره منتقل کرده است. فرصت طلبی استالین، به پیروی از ذات عمیق این فرصت طلبی و گویی بر اثر نوعی قانون جاذبه، از هر مجرائی که شده همواره راه خود را در یک جهت واحد باز می کند. گزینش استدلال های نظری در این مورد صرفاً جنبه ی تصادفی دارد.

این انتقال ارزیابی ماه مارس از حکومت موقت به حکومت "ملی" چین به هم کاری سه ساله ی استالین با کومین تانگ منجر شد، و این سیاست به یکی از تکان دهنده ترین واقعیات تاریخی نوین منتهی گشت. بلشویزم پیروان ناخلف هم چون ملازمی وفادار بورژوازی چین را درست تا یازدهم آوریل ۱۹۲۷ همراهی کرد، یعنی تا روز قتل عام خونین کارگران شانگ های به دست بورژوازی چین. استالین سعی می کرد هم رزمی خود را با چیانگ گایچک بدین نحو توجیه کند: "خطای بنیادی اپوزیسیون عبارت از این است که اپوزیسیون انقلاب ۱۹۰۵ را در روسیه- یعنی در یک کشور امپریالیستی که بر سایر خلق ها ستم می راند- با انقلاب چین، این کشور ستمدیده، یک سان می داند..." حتی در مورد استالین هم شگفت انگیز است که چگونه هرگز به فکر او نرسیده که انقلاب روسیه را نه از دیدگاه ملتی که "بر سایر خلق ها ستم می راند"، بلکه از روزنه ی تجربه ی همین "سایر خلق ها" ی روس، که کمتر از خلق های چین ستم نکشیده اند، نگاه کند.

در میدان با عظمت تجاری که روسیه در طی سه انقلاب خود به وجود آورد، همه ی اشکال مبارزات طبقاتی و ملی را می توان یافت مگر یک شکل خاص را: شکلی که در آن بورژوازی یک ملت ستمدیده نسبت به ملت خود نقشی آزادی بخش ایفاء کرده باشد. در همه ی مناطق سرحدی، بورژوازی بدون استثناء و صرف نظر از رنگ آمیزی ظاهری اش، به بانک های مرکزی و تراست ها و سازمان های تجاری، که همه اساساً کارگزار سرمایه ی سراسری روس بودند، وابسته بود. اینان بورژوازی را تابع جنبش روس گردانی می ساختند، و دوایر وسیعی از روشن فکرهای لیبرال و دموکرات را تابع بورژوازی می کردند. بورژوازی سرحدی هر چه "پخته"تر

می بود، به همان نسبت با دستگاه عمومی دولت پیوند نزدیک تری می داشت. به طور کلی، بورژوازی ملت ستمدیده نسبت به بورژوازی حاکم همان نقشی را بازی می کرد که بورژوازی حاکم نسبت به سرمایه ی مالی جهانی بازی می کرد. سلسله مراتب پیچیده ی تضادها و وابستگی ها حتی یک روز اتحاد بنیادی این سه عامل را در مبارزه بر علیه توده های طاغی مخدوش نکرد.

در دوره ی ضدانقلاب (۱۹۱۷-۱۹۰۷)، هنگامی که رهبری جنبش های ملی به دست بورژوازی بومی افتاده بود، این ها حتی از لیبرال های روسی هم برای رسیدن به نوعی توافق قابل اجراء با دستگاه سلطنت روس تکاپوی بیشتری می کردند. بورژوازی لهستان، بالتیک، تاتار، اوکراین، و یهود در ابراز میهن پرستی امپریالیستی با یک دیگر رقابت می کردند. پس از انقلاب فوریه، اینان در پشت کادت ها پنهان شدند- و یا، مثل خود کادت ها، به پشت سازش کاران ملت خود رفتند. در پائیز ۱۹۱۷، بورژواهای ملت های سرحدی در راه تجزیه طلبی قدم گذاشتند، آن هم نه در مبارزه بر علیه ستم ملی، که در مبارزه بر ضدانقلاب قریب الوقوع پرولتری. روی هم رفته، بورژواهای ملت های ستمدیده کمتر از بورژوازی روسیه ی کبیر با انقلاب دشمنی نکردند.

با همه ی این اوصاف، درس تاریخی عظیم سه انقلاب در ذهن بسیاری از افرادی که شخصاً در آن حوادث شرکت داشتند- مخصوصاً ذهن استالین- هیچ اثری به جا نه نهاده است. برداشت سازش کارانه، یا بهتر بگوئیم برداشت خرده بورژوانی از روابط متقابل طبقات در ملت های مستعمره، همان برداشتی که انقلاب ۱۹۲۷-۱۹۲۵ چین را به هلاکت رسانید، به وسیله ی پیروان ناخلف لنین حتی در برنامه ی بین الملل کمونیست هم گنجانده شده و این

برنامه را در آن قسمت به دامی برای خلق های ستمدیده ی شرق تبدیل کرده است.

برای درک ماهیت واقعی سیاست لنین در قبال مسأله ی ملیت ها، بد نیست که با استفاده از روش تقابل، سیاست لنین را با سیاست سوسیال دموکرات های اتریش مقایسه کنیم. بلشویزم در سمت گیری خود روی انفجار یک رشته انقلاب های ملی، و ادامه ی این انقلاب ها تا ده ها سال، حساب می کرد و کارگران پیشرو را هم بر همین اساس تعلیم می داد. حال آن که سوسیال دموکراسی اتریش خود را بی جون و چرا با سیاست طبقات حاکم وفق داده بود؛ بدین معنی که از شهروندی اجباری ده ملیت در دستگاه سلطنت اتریش- مجارستان دفاع می کرد، و در عین حال، مطلقاً ناتوان از ایجاد اتحادی انقلابی مابین کارگران این ملیت های مختلف، آنان را در حزب و در اتحادیه های کارگری با حصارهای عمودی از یک دیگر جدا می ساخت. کارل رنر، کارگزار فاضل سلسله ی هاپسبورگ، هرگز از کندوکاو در مرکب دان های مارکسیزم اتریشی در جستجوی وسیله ای برای جوان سازی حکومت هاپسبورگ ها خسته نمی شد. تا آن که یک روز ناگهان متوجه شد که سلطنت اتریش- مجارستان سر به نیست شده و او هنوز برای لاشه اش نظریه پردازی می کند. پس از انهدام "امپراتوری های مرکزی"، سلسله ی هاپسبورگ بار دیگر کوشید تا پرچم فدراسیون ملل خودمختار را زیر گرزه ی خود بیفزاید. آن گاه برنامه ی رسمی سوسیال دموکراسی اتریش، که براساس تکامل مسالمت آمیز در چارچوب دستگاه سلطنت بنا شده بود، در یک چشم به هم زدن به برنامه ی خود سلطنت تبدیل شد، و در این میان خون و کثافت جنگ چهار ساله ی سلطنت هم به سیمایش نشست. اما آن طوق زنگار گرفته ای که

ده ملیت را به یک دیگر پیوند زده بود تکه پاره شد، و شیرازه ی اتریش-مجارستان بر اثر نیروهای گریز از مرکز درونی، که جراحی ورسای تشدیدشان کرده بود، از هم گسست. آن گاه دولت های جدید تشکیل و دولت های قدیم بازسازی شدند. آلمانی های اتریشی بر لب پرتگاه معلق مانده بودند. اینک مسأله ی آن ها دیگر بر سر حفظ قیادتشان بر سایر ملل دور نمی زد، بلکه عبارت از احتراز از افتادن به زیر یوغ اجنبی بود. در این گیرودار، اوتوباونر، که نمایندگی جناح "چپ" سوسیال دموکراسی اتریش را برعهده داشت، این لحظه را برای پیش کشیدن فرمول حق حاکمیت ملل مناسب تشخیص داد. برنامه ای که باید در طول دهه های پیشین الهام بخش مبارزه ی طبقه ی کارگر برعلیه هاپسبورگ ها و بورژوازی حاکم می بود، اینک هم چون وسیله ی بقای نفس برای ملتی که تا دیروز سیادت کرده اما امروز از طرف خلق های آزاد شده ی اسلاو در معرض خطر قرار گرفته بود، مورد استفاده قرار گرفت. درست به همان شکل که برنامه ی اصلاح طلبانه ی سوسیال دموکراسی اتریش در یک چشم به هم زدن به دستاویزی برای سلطنت مختصر تبدیل شده بود، فرمول حق حاکمیت نیز، پس از اخته شدن به دست مارکسیست های اتریش، برای بورژوازی آلمان به لنگرگاه نجات تبدیل شد.

در روز سوم اکتبر ۱۹۱۸، هنگامی که مسأله دیگر کمترین ارتباطی با نمایندگان سوسیال دموکرات "رایشرات" نداشت، این نمایندگان با بزرگ منشی تمام حق حاکمیت خلق های امپراتوری پیشین را به رسمیت شناختند. در روز چهارم اکتبر، احزاب بورژوا هم برنامه ی حق حاکمیت را پیشه کردند. آن گاه سوسیال دموکرات ها، که امپریالیست های اتریش-آلمان

را فقط یک روز پشت سر نهاده بودند، بلافاصله بار دیگر سیاست انتظار خود را از سر گرفتند، آن هم در حالی که هنوز مطمئن نبودند اوضاع به کدام سو خواهد چرخید و ویلسون چه خواهد گفت. فقط در روز سیزدهم اکتبر، یعنی هنگامی که سقوط قطعی ارتش و سلطنت، به قول اوتو باوئر "موقعیت انقلابی مهمی را پدید آورد که برنامه ی ملی ما برای آن طرح ریزی شده بود"، مارکسیست های اتریشی مسأله ی حق حاکمیت را به شکلی عملی مطرح ساختند. به راستی که اینک دیگر چیزی برای باختن نداشتند. باوئر صریحاً توضیح می دهد که: "بورژوازی ملی آلمان پس از درهم شکستن حاکمیتش بر سایر ملل، آن رسالت تاریخی ای را که در راهش داوطلبانه به جدائی از مهبانش آلمان تن داده بود، تمام شده محسوب کرد." بدین سان برنامه ی جدید، نه به این دلیل که ستم دیدگان نیازش داشتند، بلکه به این دلیل به جریان افتاد که دیگر برای ستم گران خطری دربر نداشت. طبقات دارا، که از لحاظ تاریخی به گوشه ی تنگی رانده شده بودند، خود را ناگزیر دیده بودند که انقلاب ملی را از لحاظ قضائی به رسمیت بشناسند، و مارکسیزم اتریشی هم فرصت را غنیمت شمرد و به آن انقلاب از لحاظ نظری مشروعیت بخشید. آنان می گفتند: این انقلابی پخته و به موقع و از لحاظ تاریخی آمادگی کامل داشته است. در هر حال دیگر کار از کار گذشته. روح سوسیال دموکراسی در این جا هم چون کف دست در پیش چشممان است!

حدیث انقلاب اجتماعی حدیثی دیگر بود، چون ممکن نبود چنین انقلابی از طرف طبقات دارا به رسمیت شناخته شود. انقلاب اجتماعی باید به تعویق می افتاد، تن به سازش می داد، و تالو هرگونه افتخار از آن گرفته می شد. از آن جا که امپراتوری در امتداد سست ترین بخیه، که همان بخیه ی ملی

باشد، ترک برداشته بود، اوتوباونر در خصوص ماهیت انقلاب چنین نتیجه گیری کرد: "این انقلاب به هیچ عنوان انقلابی اجتماعی نبود، بلکه یک انقلاب ملی بود." در حقیقت امر، آن جنبش از همان بدو امر محتوای عمیق اجتماعی-انقلابی داشت. در ماهیت "تماماً ملی" اش همین بس که طبقات دارای اتریش از متفقین علناً دعوت کردند که تمامی ارتش را به اسارت بگیرند. بورژوازی آلمان هم به ژنرال ایتالیایی التماس کرده بود که شهر وین را با نیروهای ایتالیایی به تصرف خود درآورد!

این تفکیک ملاحظاتی و مبتذلانه ی شکل ملی از محتوای اجتماعی در روند انقلاب، چنان که گویی آن شکل و این محتوا دو مرحله ی مستقل تاریخی را تشکیل می دهند- در این جا می بینیم که چگونه اوتوباونر به استالین نزدیک می شود!- هدفی به غایت فایده طلبانه داشت. غرض از آن توجیه هم کاری سوسیال دموکراسی با بورژوازی در مبارزه برعلیه خطر انقلاب اجتماعی بود و بس.

اگر مانند مارکس معتقد باشیم که انقلاب لوکوموتیو تاریخ است، آن گاه مارکسیزم اتریشی را باید ترمز تاریخ بدانیم. حتی پس از سقوط سلطنت، سوسیال دموکراسی که به مشارکت در حکومت دعوت شده بود، هنوز نمی توانست تصمیم به جدائی از دولت پیشین هاپسبورگ بگیرد. انقلاب "ملی" کار خود را منحصر به تقویت وزرای پیشین کرد، بدین معنی که مشتی دبیرکل هم در اختیار آنان گذاشت. فقط پس از نهم اکتبر، یعنی هنگامی که انقلاب آلمان هونزولرن ها را برانداخته بود، سوسیال دموکرات های اتریش به "شورای دولت" پیشنهاد کردند که اعلام جمهوری کند، و در این میان با ترساندن شرکای بورژوازی خود از جنبش توده ها، بورژوازی را ناچار کردند

به این کار رضایت دهد، حال آن که خود نیز تا مغز استخوان از جنبش توده ها می هراسیدند. اوتوپاوئر با لحنی طعنه آمیز و بی خردانه می گوید: "سوسیالیست های مسیحی که در روزهای نهم و دهم نوامبر هنوز از سلطنت جانب داری می کردند، در روز یازدهم نوامبر تصمیم گرفتند که به مقاومت خود پایان دهند...." سوسیال دموکرات ها دو روز تمام از این حزب "صدسیاه سلطنت" جلوتر بودند! به راستی که همه ی حماسه های بشریت در برابر این تهور انقلابی رنگ می بازند.

سوسیال دموکراسی اتریش به رغم خواست خویش از همان آغاز انقلاب خود به خود در رأس ملت قرار گرفت، درست به همان شکل که منشویک ها و سوسیال رولوسیونرهای روسیه در رأس ملت خود قرار گرفته بودند. او نیز مانند آنان بیش از هر چیز از قدرت خویشتن می ترسید. سوسیال دموکرات ها کوشیدند که در حکومت انتلافی حتی المقدور جای کوچک تری را اشغال کنند. اوتوپاوئر این نکته را چنین توضیح می دهد: "این واقعیت که سوسیال دموکرات ها در ابتدا فقط خواستار مشارکت محدود خود در حکومت بودند، با ماهیت تماماً ملی انقلاب سازگار بود." این جماعت مسأله ی قدرت را نه براساس تناسب واقعی نیروها، یا قدرت جنبش انقلابی، یا ورشکستگی طبقات حاکم، و یا نفوذ سیاسی حزب، که با برجسب کوچکی حل و فصل کردند که "انقلاب تماماً ملی" نام داشت و به دست قالب گیری های خرد مرد رند به سیر واقعی حوادث چسبانده شده بود.

کارل رنر در مقام دبیر کل شورای دولت در انتظار آرام گرفتن توفان نشست. سایر رهبران سوسیال دموکرات نیز خود را به معاونان وزرای بورژوا تبدیل کردند. به کلام دیگر، سوسیال دموکرات ها زیر میزهای وزارت خانه ها پنهان

شدند. اما توده‌ها حاضر نبودند از پوسته‌ی هسته‌ی تغذیه‌کننده که مغزش را مارکسیست‌های اتریش برای بورژوازی کنار گذاشته بودند. کارگرها و سربازها وزرای بورژوا را بیرون راندند و سوسیال‌دموکرات‌ها را وادار کردند که از مخفی‌گاه بیرون بیایند. اوتوباور، نظریه‌پرداز بی‌همتا، این نکته را هم توضیح داده است: "فقط حوادث روزهای بعد، با کشاندن انقلاب ملی به حیطة‌ی انقلاب اجتماعی، وزنه‌ی ما را در حکومت افزایش داد." ترجمه‌ی این گفته به زبان مفهوم چنین است؛ زیر فشار توده‌ها، سوسیال‌دموکرات‌ها ناچار شدند از زیر میزها به بیرون بخرزند.

اما این امر عملکرد آنان را لحظه‌ای عوض نکرد. آنان قدرت را به دست گرفتند، اما فقط برای آن که با رومانیتیزم و ماجراجویی به جنگ بپردازند. این عناوینی بود که این چاپلوسان به همان انقلاب اجتماعی‌ای داده بودند که "وزنه‌ی آنان را در حکومت افزایش" داده بود. اگر این مارکسیست‌های اتریشی در سال ۱۹۱۸ توانستند مأموریت خود را در مقام فرشته‌های نگهبان کردیتانشالت وین با موفقیت به انجام برسانند و کردیتانشالت را از گزند رومانیتیزم طبقه‌ی کارگر در امان نگاه دارند، دلایل آن بود که از جانب یک حزب اصیل انقلابی به هیچ مانعی برخوردند.

روسیه و اتریش-مجارستان، کشورهایی که هر دو مرکب از ملیت‌ها هستند، با سرنوشت اخیر خود تفاوت موجود مابین بلشویزم و مارکسیزم اتریشی را مهمور ساخته‌اند. نین در طول یک دهه و نیم، در تعارض بی‌امان با همه‌ی انواع ملیت‌پرستی روس کبیر، از حق کلیه‌ی ملل ستمدیده در جدائی از امپراتوری تزارها دفاع کرد. بلشویک‌ها را متهم به تمایل به تجزیه‌ی روسیه می‌کردند، اما این تعبیر جسورانه‌ی انقلابی از مسأله‌ی

ملیت‌ها، اعتماد خلل‌ناپذیر خلق‌های کوچک و ستمدیده‌ی روسیه‌ی تزاری را به بلشویزم برانگیخت. در آوریل ۱۹۱۷، لنین گفت: "اگر اوکرائینی‌ها ببینند که ما دارای جمهوری شورانی هستیم، از ما جدا نخواهند شد، اما اگر جمهوری میلی‌یوکوفی داشته باشیم جدا خواهند شد." بعداً ثابت شد که حق با او بوده است. تاریخ محک‌بی‌نظیری برای ارزیابی این دو سیاست در قبال مسأله‌ی ملیت‌ها فراهم آورده است. اتریش-مجارستان، که طبقه‌ی کارگرش در راستای سیاستی بزدلانه و نیم‌بند تعلیم یافته بود، زیر یک تکان شدید تکه پاره شد، مضافاً بر این که ابتکار عمل را در این راه عمدتاً تا شاخه‌های ملی حزب سوسیال‌دموکرات در دست داشتند، حال آن‌که در روسیه برفراز ویرانه‌های تزاریزم دولت جدیدی مرکب از ملیت‌ها تشکیل شده است که اجزای مختلفش هم از لحاظ اقتصادی و هم از حیث سیاسی به وسیله‌ی حزب بلشویک محکم به هم جوش خورده‌اند.

سرنوشت بعدی اتحاد جماهیر شوروی هر چه باشد- و هنوز خیلی مانده است که این کشور به ساحل آرامش برسد- سیاست لنین در قبال مسأله‌ی ملیت‌ها جای خود را در میان گنجینه‌های جاودان بشریت باز خواهد کرد.

منبع: انتشارات فانوس چاپ اول تهران، آبان ماه سال ۱۳۶۰

ترجمه: سعید باستانی

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتاب‌خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: [yashazarri@yahoo.com](mailto:yashazarri@yahoo.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۶